

## پلوسکینای آواره در اسارت تاتاران

روزی قراولان چند مرد را نزد جبه آوردند که از قومی ناشناس بودند. این مردان کارشان این بود که رهنوردان را هنگامی که به رود می‌رسیدند با زورق یا کشتی گذاره از رود عبور می‌دادند. همه آنها بلندقامت و چهارشانه بودند، ریشی پهن و به رنگ بور داشتند، نیم تنه‌های پوستی رنگ و رو رفته و شلوارهای چرمی پوشیده بودند. چاروقهای نرمی به پا داشتند که با تسمه بهم بافته بود. کلاههایی از پوست و شق خاکستری رنگ بسان یلان بی‌باک بر گوشه‌ی سر نهاده بودند.

جبه پرسید:

- اینها کیستند و از کجا می‌آیند؟

یکی از آنان که قامتی بلندتر و سینه‌ای فراخ‌تر از دیگران داشت به زبان قبچاقی گفت:

- ما را «آوارگان» می‌نامند، زیرا در بدر بیابانیم. پدران و نیاکان ما از چنگ «کنیازها» (امیران روس)

گریختند و به اینجا کوچیدند تا آزاد باشند ..

جبه گفت:

- شما که پاس حرمت بزرگان خود نگاه نداشته از آنها گریخته‌اند، راهزنان و هرزه گردانی بیش

نیستند.

آن مرد در جواب جبه گفت:

- ما نه راهزنیم و نه چندان هرزه گرد ... ما مردمی آزاده‌ایم و با شکار و ماهیگیری روزگار می‌گذرانیم.

جبه از او پرسید:

- تو کیستی؟

- من پلوسکینا نام دارم و آوارگان ما مرا به سرکردگی خود برگزیده‌اند.

جبه هماندم چند تن از نوکران را نزد سوبوتای بهادر روانه کرد و به او پیغام داد: «زود بیا، کسانی را که

ما لازم داریم دستگیر کرده‌اند».

نوکران شتابان رفتند و با این جواب باز گشتند: «سوبوتای بهادر روی قالی نشسته بود و یک کیسه

باقلا در پیش خود داشت. گفت: «نمی‌آیم، کار دارم».

پلوسکینا گفت:

- منظور او اینست که: «طالب دیدار یار، خود به سراغش رود».

جبه دستگیرشدگان را به قراولان سپرد و خود با پلوسکینا و جمعی از نوکران بسوی قرارگاه سوبوتای

شتافت.

یورت‌های سه گانه‌ی سوبوتای در زیر آسمان گلگون غروب تیره فام بنظر می‌رسید. پرده‌ی نازکی از

مه رقیق بر فراز یورت‌ها گسترده و لوای جنگی سوبوتای آراسته به «پرچمی» از چند دسته دم اسب و

شاخهای گاو میش در اهتزاز بود. سوبوتای در یورت خود روی قالی ابریشمی بافت ایران نشسته بود و در پرتو شعله‌های مرتعش آتش با دست چپ از درون یک کیسه ی رنگین، دانه‌های باقلا بیرون می‌کشید و آنها را به شکل عجیبی کنار هم می‌چید و خطوط درازی ترسیم می‌کرد.

سوبوتای لحظه‌ای با یک چشم فراخ به پلوسکینا نظر دوخت و پرسید:

- این کیست؟ - سپس باز سرگرم باقلاها شد و گفت: - جبه نویان بنشین.

جبه کنار سوبوتای روی قالی نشست و با حالتی خونسرد چپ چپ به حرکات بهادر نگریست. او هیچ وقت نمی‌توانست از پیش دریابد که این روباه پیر دم بریده، قصد چه کاری دارد.

پلوسکینای بلندقامت و قوی هیکل که ریش پهن بورش روی سینه فرو ریخته بود با چشمانی متجسس یورت را ورنانداز می‌کرد و پیش خود حدسهایی می‌زد. او همچنان به حالت احترام جلوی در ایستاده بود و دو مغول مسلح مراقب او بودند.

جبه ضمن تماشای حرکت دست سوبوتای که دانه‌های باقلا را تند تند جابجا می‌کرد، آنچه را که از اسیران شنیده بود، نقل می‌کرد و مصلحت می‌دید که از پلوسکینا برای راهنمایی استفاده شود.

سوبوتای حرف او را قطع کرد و پرسید:

- امیران قبچاق اکنون چه می‌کنند؟

پلوسکینا در جوابش گفت:

- همه از ترس گریخته‌اند. وقتی تاتارهای شما بسوی شهر شاروکان آنها می‌تاختند، خانهای قبچاق به

اطراف گریختند - جمعی به بلاد روس و گروهی به باتلاق‌زارها.

- کی نزد اوروس‌ها گریخته است؟

- خیلی از آنها به آنجا گریخته‌اند - از کوتیان که توانگرترین آنهاست گرفته تا قبچاقان کرانه‌های آزوف

و ایل و تبار توکسبیچ، باگوبارس، باسته‌یف و قبچاقان دیگر.

سوبوتای از روی باقلاها سربرداشت و خیره خیره به پلوسکینا نگریست و پرسید:

- عمده ی قوای روسها حالا در کجا هستند؟

- خدا می‌داند.

سوبوتای از این جواب شانه‌های خود را جمع کرد و چین بر جبین انداخت و برقی از خشم در چشم

فراخش درخشید. انگشت فلج خمیده‌اش را با ناخن ساییده تهدیدکنان تکان داد و گفت:

- هر چه می‌دانی بگو! کتمان نکن! والا ترا می‌خوابانم و رویت تخته می‌ریزیم و بیست سپاهی بر آن

می‌نشانم تا آنقدر زوزوه بکشی که سقط شوی ...

پلوسکینا گفت:

- من چه نفعی در کتمان دارم؟

- پس بگو که کنیازهای روس اکنون کجا هستند؟ آیا روسها برای جنگ آماده می‌شوند؟

پلوسکینا گفت:

- بگذار فکر خود را جمع کنم! - آنگاه پاهای دراز خود را از هم گشود و چشم به بالا دوخت.  
سوبوتای یکی دوبار با بدگمانی به او نگریست و باز مشغول جابجا کردن باقلاها شد. سرانجام غرید و گفت:

- گوش کن، آواره ی بیابانی! اگر هر چه میدانی راست و درست بمن بگویی، ترا پاداش خواهم داد. به این باقلاها نگاه کن. این خط را که می بینی رودخانه ی دن است ... و این خط دراز، رود دنپر است. بیا جلو و نشان بده ببینم کیف، شهر روسها کجا باید باشد؟

پلوسکینا گامی به پیش برداشت، ولی دو قراول مغول او را گرفتند و کمربندش را که شمشیری از آن آویخته بود گشودند. پلوسکینا با احتیاط زانو بر زمین زد و به سوبوتای نزدیک شد و باقلاها را خوب نگاه کرد و سپس چین به پیشانی انداخت و کلاه پوست و شق را تا فرق بالا کشید و گفت:

- هان، حالا فهمیدم! این دنپر ماست ... اینهم دهانه ی دنپر است که به دریا می ریزد و «اولشیه» در آنجا قرار دارد ... و اما اینجا یک رود کوچک است و باید همین کالکا باشد که ما اکنون کنار آن هستیم ... ولی حضرت خان گوش کن! دنپر اینطور سر راست از شمال به جنوب نمی رود، بلکه به شکل یک دست خمیده پیچ می خورد. شانه ی آن شهر کیف و چنگ آن دریای سیاه است. آنجا که آرنج به دست فشار می - آورد وسط رود جزیره ای هست بنام خورتیتسا. لشکر روس در آرنج رود، در حوالی خورتیتسا جمع می شود - پلوسکینا ضمن صحبت دانه های باقلا را طوری چید که مسیر دنپر خمیدگی پیدا کرد.

- از اینجا تا کیف چقدر راهست؟ - سوبوتای این بگفت و از درون کیسه مشتکی سکه ی زر با باقلا بیرون کشید و مشت خود را باز کرد و آنها را کنار خود ریخت.

چشمان پلوسیکنا از دیدن سکه های زر برق زد. زبان خود را به دور لبان خشکیده کشید و گفت:  
- کیف را می خواهی چه کنی؟ روسها از کیف نخواهند رفت. کیف از اینجا خیلی دور است، در حدود ششصد ورست.<sup>۱</sup>

سوبوتای برآشفته و پرسید:

- «ورست» چیست؟ من «ورست» نمی فهمم! تو بگو تا کیف با اسب چند منزل راهست؟  
پلوسیکنا گفت:

- اگر از اینجا با یک اسب بدون یدک به کیف بروی در حدود دوازده روز راه است، ولی با دو اسب شش روزه می رسی.

سوبوتای گفت:

- حالا تو داری معقول با من حرف می زنی.

پلوسکینا گفت:

---

۱. ورست - واحد طول روسی که کمی بیش از کیلومتر است. (مترجم)

- ولی روس‌ها وقتی از کیف راه می‌افتند مستقیم به دشت نمی‌روند. آنها اول با زورق و کشتی گذاره از طریق دنپر خود را به «آرنج» یعنی به این گوشه که جزیره خورتیتسا در آن واقع است می‌رسانند و در کرانه‌ی دیگر پیاده می‌شوند و سپس از طریق «زالوزنی اشلیاخ»<sup>۱</sup> که راه کوتاهی است به کرانه دریای آزوف می‌رسند. این راه را با یک اسب راهور سه چهار روزه و با دو اسب دو روزه میتوان رفت.

سوبوتای با تعجب پرسید:

- فقط دو روز؟ روسها می‌توانند دو روزه از دنپر به اینجا برسند؟

پلوسکینا گفت:

- این محل را می‌بینی؟ روسهای ما اغلب از این خمیدگی کنار خورتیتسا به مساکن قیچاقان می‌

تاختند. اگر ارابه‌ی بنه نباشد، این راه را می‌توان دو سه روزه پیمود.

چهره‌ی سوبوتای نشان می‌داد که از اخبار مهمی که بدست آورده است خرسند است. دست به زانو می‌کوبید و می‌خندید. سپس دستور قمیز داد و از وضع راهها و گذار رودخانه‌ها و لشکر روسها و اسبان و سلاح جنگاوران و مهارت جنگی آنها به تفصیل جویا شد.

پلوسکینا گفت:

- روسها جانانه می‌جنگند، بخصوص با تبرهای دسته بلند و دسته کوتاه.

سوبوتای پرسید:

- شماره‌ی لشکریان این اورووسها چقدر است؟

پلوسکینا جواب داد:

- اگر تمام کنیازهای ولایات نزدیک یعنی کیف، چرنیگف، اسمولنسک، گالییتسیا، ولین و بلاد کوچکتر،

لشکرهای خود را به خورتیتسا بیاورند شماره‌ی پیادگان، تیراندازان و سواران به پنجاه هزار می‌رسد.

- پس آنها پنج تومان سپاهی دارند؟ - سوبوتای این بگفت و در محل خورتیتسا که در انحنای دنپر

قرار داشت و یورش به دشت از آنجا آغاز می‌شد، پنج سکه‌ی طلا گذاشت و پرسید:

- قیچاقها چقدر سوار می‌آورند؟

پلوسکینا گفت:

---

۱. «زالوزنی اشلیاخ» (Залозный шлях) - راه بازرگانی بسیار قدیمی که از دریای آزوف به دنپر می‌رفت. واژه‌ی

(залозный) از تلفظ قدیمی واژه‌ی (железо) («آهن» - مترجم) پدید آمده، زیرا کاروانها در گذشته آهن را که فلز

گرانبهایی به شمار میرفت و آنرا در چین و کشورهای دیگر آسیا استخراج می‌کردند، از این راه کوتاه می‌آوردند. (زابلین، برون).

عنوان کنونی ایستگاه راه آهن «لازووایا» (Лазовая) با تغییراتی از همین واژه مشتق شده است. (تبصره‌ی مؤلف)

- آنها هم احتمالاً پنجاه هزار سوار می‌آورند.<sup>۱</sup> هم اکنون در کرانه‌ی دنپر گروه بیشماری از قبچاقان گرد آمده‌اند.

سوبوتای پنج سکه‌ی دیگر هم گذاشت و گفت:

- پس ما جمعاً ده تومان سپاهی روس و قبچاق در برابر خود خواهیم داشت؟ - آنگاه به جبهه که مرموز و خاموش نشسته بود نگاهی کرد و گفت:

- جبهه نویان، یادت هست که ما با چه لشکری از ارتیش سیاه به خوارزم رفتیم؟ اینک باید نشان دهیم که آیا پروردگان لایق چنگیزخان «گیتی ستان» هستیم یا نه!

پلوسکینا دو زانو نشسته بود و گاه به سکه‌های طلا و گاه به سیمای متفکر سرداران مغول مینگریست. آنگاه در حالیکه برق زیرکی و شیطنت در چشمانش می‌درخشید گفت:

- حضرت سردار تاتار، پس چرا در جایی که لشکریان تو ایستاده‌اند سکه‌های طلا نگذاشتی؟ شماره‌ی لشکریان خود را بگو!

سوبوتای انگشتان فلج خود را بهم فشرد و مشت خود را جلوی صورت پلوسکینا گرفت و گفت:

- اینست شماره‌ی لشکریان تاتار ما! با اورووسها و قبچاقان چنین خواهیم کرد! ... - سوبوتای ده سکه‌ی طلا را که روی زمین بود با غیظ جمع کرد و در کیسه‌ی باقلا ریخت و گفت:

- همه را در این کیسه می‌ریزیم و مثل ماست می‌خورم.

پلوسکینا واپس رفت و گفت:

- به پاس خدمت من از کیسه‌ی کرم خود چیزی به من عطا کن!

سوبوتای گفت:

- نه، من به هیچ کس سکه نمی‌دهم. سکه را همه به من می‌دهند و من تمام آنها را برای چنیگزان،

فرمانروای شکست ناپذیرم می‌فرستم ... اما تو می‌توانی از من پاداش بگیری. پسر داری یا نه؟

پلوسکینا گفت:

- خدا را شکر که چهار پسر دارم.

- کجا هستند؟ خیلی دورند؟

- در کنار گذارهای دن.

- من صد سوار برای آوردن آنها می‌فرستم و سواران من در یک چشم بر هم زدن آنها به اینجا می‌-

رسانند. تو به آنها بگو برای جاسوسی به طرف روسها بروند و معلوم کنند که افواج روس کجا هستند، شمار

لشکریان آنها چیست و سرکردگان روس چه تدبیری در سر دارند. سپس باید هر چه زودتر باز گردند و همه

---

۱. پلوسکینا عمداً در شماره‌ی لشکریان روس و قبچاق مبالغه می‌کردند تا مغولان را بترساند. شماره‌ی واقعی آنان خیلی کمتر

بود. مورخین شماره‌ی دقیق آنها را ذکر نکرده‌اند. (تبصره‌ی مؤلف)

را دقیق به من باز گویند. آن وقت من تو را با پسرانت آزاد می‌کنم و یک گله اسب و یک مشت زر به هر یک از شما پاداش میدهم. چرا معطلی؟ تردید برای چیست؟

پلوسکینا که پاهای دراز خود را گشوده استوار برجا ایستاده بود، آهی سرد کشید و گفت:

- خان نامدار، این گردن مرا بزن، ولی به پسرانم آزار مرسان!

سوبوتای صفیری کشید و با مشت بر قالی کوفت و نهیب زد:

- با من چنین سخن می‌گویی؟ های، نوکران! این مهمان محترم را به یورت یوزها ببرید و قراولان آنجا

را سه برابر کنید. به سقلاب بگویید که او را مانند یک خان، غذای سیر بدهد.

نوکر پرسید:

- پاهایش را ببندیم یا نه؟ این از آن گرگهای گریزپا است؟

سوبوتای گفت:

- آری، با زنجیر آهنین محکم در اعزازش بکوشید! ...

## بیم و هراس در کیف

شما با فتنه انگیزیهای خویش کافران ملعون را به مرز  
و بوم روس کشانید. ستیزهای شما بود که لشکر قهر از  
سرزمین قباچاق برانگیخت . . .

بخاطر زاد بوم روس، بخاطر زخمهای ایگور - پور  
اسوتوسلاو دلیر با پیکانهای خود به حراست دروازه‌ها برخیزید!  
(«کارنامه ی سپاه ایگور»)

کشتی گذاره‌ای که با طناب از یک کرانه ی رود به کرانه ی دیگر آن کشیده میشد و مسافران را از آب  
می گذرانید، صبح زود در کرانه ی چپ رود دنپر، در قسمت مشرف به دشت، در نقطه ی مقابل شهر کیف،  
بوسیله ی قباچاقانی که ناگهان سر رسیدند، ضبط شد. قباچاقان بر آن نشستند و ملاحان را تهدیدکنان از  
فرار باز داشتند. کشتی از کثرت سرنشینان کج شده بود و آب به سطح آن راه می یافت. خان پیر و تنومند  
قباچاق سوار بر اسب ابلقی که خط و خال یوز داشت به کرانه نزدیک می شد. صد سوار ملازم او بودند. یکی  
از سواران در جلو کروفر می کرد و لوای خان را که چوب بلندی با چند دسته دم اسب آراسته به زیورهای  
مسین بود، بدوش می کشید. سوار دیگر طبل میزد. دو سوار در کرنا می دمیدند و نفیری گوشخراش بر می -  
آوردند. یکی از سواران با اسبی وحشی که سخت خرنش می کرد، می کوشید به زور تازیانه برای خان راه  
بسوی زورق بگشاید.

در یک گوشه ساحل، عابدی دوره گرد، با تنی نزار و لاغر، سراپا گردآلود و کوله بدوش، برای جماعتی  
که گردش حلقه زده بودند، نقل می کرد که اکنون قباچاقان همه از «دیکوئه پوله»<sup>۱</sup> می گریزند و قومی  
ناشناس و با رؤیتی مهیب که «تاتار» نام دارند، از پی آنان می تازند. این قوم «رخسارشان بی مو است، بینی  
پخ دارند و پاره گیسویی آشفته و ژولیده بسان ساحره‌های عجز از فرق سر فرو هشته‌اند. از یک نگاه بر  
روی این کافران تاتار، زهره در دل آدمیان آب شود...»  
جماعت می پرسیدند:

- ای عابد پارسا، می بینیم که تو مردی آگاه و اهل کتابی، بگو این قوم کیستند و از کجا می آیند؟  
عابد که بر چوبدست بلند خود تکیه زده بود گفت:

- این طایفه‌ی افعی صفت که شمار آنان برابر ریگ بیابان است و از شرق به سرزمین ما روی آورده‌اند،  
«تاتار» نام دارند و هفت قوم دیگر نیز با آنها همراهند. قباچاقان که تا این زمان اقوام ولایات اطراف را به

۱- «دیکوئه پوله»، «Дикое поле» - استپ‌های مجاور دریای سیاه. (تبصره ی مؤلف)

اسیری می بردند و کشتار می کردند، اکنون خود به چنگ مرگ گرفتار شده اند. تاتاران قبیچاقان را نه تنها مغلوب کرده و رانده اند، بلکه بیخ و تبارشان را نیز بر می اندازند و خود در سرزمین آنان ساکن می شوند ...  
جماعت پرسیدند:

- این قوم از کجا سرریز کرده است؟  
عابد گفت:

- در این باب روایاتی در کتب مقدس است. اسقف اعظم مفودی پاتاریسکی نیز روایت می کند که اسکندر مقدونی پادشاه یونان در ازمنه ی باستان قومی پلید بنام «گوگی و ماگوگی»<sup>۱</sup> را تا انتهای عالم تعاقب کرد و به بیابان لوت و عریانی موسوم به «اتری یفسکا» واقع در مرز میان شرق و شمال راند و آنگاه در برابر آنان سدی از کوههای بلند کشید و فرمان داد: آنقدر در آنجا بمانید تا موعدتان بسر رسد. اسقف خبر داده است که پس از آنکه موعد آنان در این بیابان بسر رسد، سد می شکند و کافران معلون از آنجا خروج می کنند و سراسر عالم را از شرق تا شط فرات و از دجله تا دریای «پونت» مسخر خود می سازند - سراسر عالم را سوای حبش ...  
جماعت بانگ برآوردند:

- سراسر عالم! پس سرزمین ما را هم خواهند گرفت؟  
عابد گفت:

- جماعت، مگر نمی بینید پیرامون شما چه می گذرد؟ این علامت آخرالزمان است! ستاره ی مهیبی طلوع کرده است که نور آن به سمت غرب می تابد و از فنای دیانت مسیح و هجوم دشمنان تازه خبر می دهد ... اینک قوم کافران گوگی و ماگوگی از پس کوهها برون آمده اند و بسوی ما می تازند! آخرالزمان که پیشگویی کرده بودند، فرا رسیده است. فنای عالم نزدیک است! ...  
آه از نهاد جماعت برخاست. عابد دوره گرد، کلاه نمدی خود را بدست گرفت و مستمعین گردهای کوچک «نان حلقه ای» و سکه های سیاه در آن ریختند.

از کرانه ی راست سواران کنیاز اعظم کیف با زورقهای بزرگ به استقبال خان قبیچاق شتافتند. سواران جمعیت را پراکندند و را گشودند تا خان پیر قبیچاق در کشتی گذاره جای گیرد. خان با جلال و جبروت کنار رود ایستاده بود. کشته ای از پرند سرخ فام با آستر خز بر تن و کلاه قیفی سفیدرنگی با حاشیه ای از پوست روباه گلگون بر سر و موزه ی ارغوانی مروارید نشان به پا داشت. یک دستش را که در دستکش چرمی پنجه پهن بود و به نرده گرفته بود و با دست دیگر قبضه ی شمشیر مرصع به دانه های الماس را میفشرد.

---

۱. گوگی و ماگوگی - قوم افسانه ای غولهای وحشی که می گفتند اسکندر مقدونی آنها را به پشت کوههای واقع در اقصی نقاط

شمال شرقی رانده است. (تبصره ی مؤلف)

این قوم افسانه ای همان «یاجوج و ماجوج» است. (مترجم)

خان، تناور و با صلابت آرام بنظر می‌رسید، تنها چشمانش با نگاهی هراسان دو دو می‌زد و گاه از گوشه‌ی چشم به آبهای تیره دنپر می‌نگریست. باد شدت می‌گرفت، سطح رود متموج بود و اموج کف بر لب از پی یکدیگر به پیش می‌غلتیدند.

کیسه‌ی کرم خان آنروز گشوده بود. ملاحان مشت مشت سکه‌ی نقره از او پاداش می‌گرفتند و تمام روز برای عبور دادن آن کاروان بزرگ سخت در تکاپو بودند: اسبان زنده‌ای را که غاشیه‌های منقش به پشت داشتند، شترانی را که هراسان نعره می‌کشیدند، گاو میش‌های مادینه‌ی پرواری که شاخهای بزرگشان خمیده بود و کنیزکان سبزه روی مشکین ابرویی را همانجا در کرانه، آنرا به جامه‌های نیکو و گلوبندها و شرابه‌های رنگین می‌آراستند - پی در پی از یک کرانه به کرانه‌ی دیگر می‌رساندند. اینها تحف و هدایائی بود که برای کنیز اعظم کیف و کنیزهای دیگر روس می‌بردند.

جماعت با هم می‌گفتند:

- این خان که آمده است کوتیان نام دارد و کلانترین خان قبچاق است. صدها هزار اسب او در پهنه‌ی بیکران دشتهای «دیکوئه پوله» می‌چرند و همه، داغ او را که شکل نعلی است با دو خط در زیر آن، بر روان خود دارند.

برخی از آنان می‌گفتند:

- کوتیان خداوند دشت است! او به تنهایی می‌تواند لشکری گران گرد آورد. آمدن او به کیف بیهوده نیست. احتیاج او را به اینجا کشانده است. خانهای دیگر قبچاق نیز با تمام ایل و تبار خود بسوی سرزمین روس روانند و هم اکنون از تمان گذارها و پلهای دنپر می‌گذرند. لشکرهای قبچاق با اسبان زره پوشیده و با سپر و سنان به آب می‌زنند ... عاقبت اینکار چه خواهد شد؟ نکند نیات ناپاک در سر داشته باشند؟ قبچاقان حالا دیگر ترانه‌های شادی هم نمی‌خوانند. وقتی از دشت بسوی ما می‌آیند، آوازشان از دور به ناله‌ی شتران می‌ماند ...

قصر مستیسلاو رومانویچ<sup>۱</sup> کنیز اعظم کیف را با شتاب تمام برای شورای کنیزهای روس آماده می‌کردند. ورود جملگی کنیزها را از خرد و کلان انتظار داشتند. بسوی همه‌ی آنان پیک‌هایی با اسبانی از اصطبل کنیز فرستاده، آنها را برای دفاع از مرز و بوم روس فرا خوانده بودند.

پذیرایی آبرومندانه از چنین مهمانان نامداری برای کنیز کیف آسان نبود. هر یک از کنیزها با گروه سواران خود می‌آمدند و هر اندازه مقام و منزلت یک کنیز برتر بود، سوارانش نیز بیشتر بودند. کارگزاران کنیز تمام نانویان و قصابان کیف را واداشته بودند «پیروگ»<sup>۲</sup> و کلوچه و کماج بپزند و به قصر کنیز بیاورند. قدرت و ثروت کنیز کیف حالا دیگر با دوران فرمانروایی مونوماخ در صد سال پیش قابل قیاس نبود. در آن دوران تقریباً سراسر سرزمین روس در فرمان کنیز اعظم کیف بود: کیف، پروه‌یاسلاول،

۱. مستیسلاو رومانویچ - سالهای حکومت: (۱۲۱۴-۱۲۲۳) - آخرین کنیز خاندان موناخاها. (تبصره‌ی مؤلف)

۲. پیروگ - نوعی نان شیرینی کلفت و ترد که میان آن گوشت ریزشده یا مربا و غیره می‌گذارند. (مترجم)

سمولنسک، سوزدال، رستف و حتی شهر ثروتمندی چون نووگورود دوردست، همه به او تعلق داشت. تمام کنیازها از او فرمان می‌بردند و قبچاقان جرأت نداشتند دست از پا خطا کنند. مونوماخ آوازه‌ی نام روس را به تمام مرزها رسانده بود. ولی با گذشت زمان خاندان موناموخ به چندین شاخه تقسیم شد. کنیازها شهرها و ولایات را میان پسران، برادر زادگان و نوادگان خوشی تقسیم می‌کردند و اینک مستیسلاو رومانویچ، تنها بر کیف پیوند بریده و ناتوان فرمان می‌راند. طی بسیت و پنج سال اخیر تاراجگری‌های کنیازهای روس رمق از کیف برده بود. در طول این مدت کنیازهای بلاد گالیچ، ولادیمیر، سوزدال و نیز قومی از وحشیان دشت قبچاق<sup>۱</sup> که کنیازهای فرومایه آنها را نزد خود خوانده بودند، بارها این پایتخت باستانی را تاراج کردند و به آتش کشیدند. این بلایا کنیازنشین کیف را به مقام یک ولایت ناچیز تنزل داده بود.

احیای پایتخت پس از این تاراجها برای اهالی کیف آسان نبود. بسیاری از خانه‌ها همچنان ویران و بی‌در و پیکر مانده بود ...

حالا بار دیگر بلای تازه‌ای از جانب دشت به پیش می‌آمد و این بلا کنیازهای ناسازگار، مغرور و لجوج را که تمام عمر بر سر پایتخت بهتر و شهر پرخرجتر و ولایت پرجمعیت‌تر با یکدیگر در ستیز بودند یکجا گرد می‌آورد. حتی دشمنان کهن یعنی قبچاقان خود تعظیم کنان به کیف می‌شتافتند و یاری می‌طلبیدند. این قبچاقان با حالتی افسرده و پژمرده گرد هم جلوی دروازه‌ی سرای قصر کنیاز می‌نشستند و زانوی غم در بغل می‌گرفتند و وقتی کنیازهای روس از راه می‌رسیدند به استقبال آنان می‌شتافتند. بر عنان اسبشان بوسه می‌زدند و دست نیاز به پیش می‌بردند و ملتسانه می‌گفتند:

- افواج خود را بسیج کنید! به دشت ما بشتابید! به دفاع از ما برخیزید! به ما یاری کنید تا دشمنان شریر را برانیم!

کنیازها با ملازمان خود در سرای قصر کنیاز گرد آمده و جدا از یکدیگر ایستاده بودند، با هم مباحثه می‌کردند و گاه به قدم زدن می‌پرداختند تا ببینند دیگر جای چه بحثی هست، ولی کارگزاران کنیاز کیف هر چه به آنها اصرار می‌کردند حاضر نمی‌شدند به مهمانسرای قصر کنیاز اعظم بروند.

کوتیان، خان قبچاق نیز با غرور همیشگی خود در سرای قصر بود. مشاوران صحرائی‌اش با کلاه‌های بوقی و با چهره‌های تیره رنگ از تابش آفتاب و بادِ دشت، عبوس و بی حرکت، دست به سینه در برابرش ایستاده بودند. دیلماج پیری از جماعت آوارگان، او را از نام و نشان کنیازهای تازه وارد با خبر می‌ساخت و توضیح می‌داد که کدامیک از آنان متنفذتر و مقتدرتر است. کوتیان پس از آنکه می‌سنجید که چه کس را باید تجلیل کرد، با تن و توش سنگین و گامهای ناهنجار لنگر می‌انداخت و به پیش میرفت و در حالیکه

---

۱. بزرگترین تاراجهای شهر کیف در سالهای ۱۱۶۲-۱۱۶۹-۱۲۰۲-۱۲۰۴-۱۲۰۷ و ۱۲۱۰ صورت گرفت. تاراج سال ۱۲۰۴ فراموش نشدنی بود. در آن سال کنیاز روریک روستیسلاویچ در کشاکش بر سر قدرت، قومی از قبچاقان وحشی را نزد خود خواند. این قوم شهر را سوختند، اهالی را کشتند، اموال را تاراج کردند و جمع کثیری از مردم کیف را با کودکان خردسال به اسیری بردند. (تبصره ی مؤلف)

نوک انگشتانش به زحمت به زمین می‌رسید تعظیم می‌کرد و باز با وقار قد راست می‌کرد و دستی به شارب بلند نیمه سیاه و سپیدش می‌کشید و می‌گفت:

- از یاری و برادری دریغ مدار! اجل بسوی همه ی ما می‌شتابد! باید دست یگانگی بهم دهیم و اجل را از خود برانیم! هدیه ی ناقابلی را که برای تقدیم آورده‌ام حقیر مشمار. آنرا به رسم احترام بپذیر! من هیچ کس را از یاد نبرده‌ام. با تقدیم اقمشه، اسب، رمه و کنیز می‌خواهم حق حرمت همه را بجا آرم. نیمروز نزدیک می‌شد، ولی کنیازها همچنان جدا از هم در سرای پرغوغای قصر کنیاز ایستاده بودند و با فریادهای حنجره سوز با یکدیگر جر و بحث می‌کردند. همه مراقب بودند که چه کسی اول وارد مهمانسرای کنیاز کیف خواهد شد. می‌گفتند کنیاز مستیسلاو رومانویچ هنوز در انتظار است - شاید منتظر است که پیکهای یوری و سه‌ولودوویچ، کنیاز مقتدر و متفرعن سوزدال از شمال برسند. این کنیاز توقع دارند که شورا در شهر او، ولادیمیر تشکیل شود و به شواری کنیازها در شهر فقیر کیف نخواهد آمد. بعلاوه از مستیسلاو اوداتنی<sup>۱</sup> کنیاز ولات گالیتسیا هم هنوز خبری نیست. او همه را با تأکید خاص به شورا دعوت کرده است. پیک‌های او به همه گفته بودند: بلای اجتناب ناپذیر نزدیک می‌شود، بیدرنگ به شورا بیاید! ناگاه همه به جنب و جوش آمدند و گفتند:

- مستیسلاو اوداتنی رسید! - همه با کنجکاو و در حالیکه با آرنج به یکدیگر فشار می‌آوردند می‌- کوشیدند کنیازی را که با یورشهای پیروزمندانه و غلبه بر اوگرها<sup>۲</sup> و لیاخ‌ها<sup>۳</sup> به اوج شهرت رسیده بود، از نزدیک ببیند.

مستیسلاو اوداتنی با وجود سن زیاد، سبکپای وارد سرای شد و بر جا ایستاد و با نگاه تند چشمان سیاه و نافذش، گویی کسی را می‌جوید، همه را از نظر گذراند و دیری سبیل‌های آویزان و بلند خود را تابید. او آماده برای پیکار، سلیح رزم پوشیده بود. کلاهخود زراندودش در پرتو آفتاب میدرخشید و زره سبک و ظریف زنگاری بر تن داشت. دامن ردای سرخ فامش با حرکت گامهای تندش، بال می‌زد. کنیاز در گوشه ی سرای، چشمش به کوتیان خان افتاد و راست بسوی او رفت. خان به جنبش آمد و با آغوش گشوده به استقبال مستیسلاو شتافت. وقتی به یکدیگر رسیدند، شانه به شانه هم ساییدند و کوتیان سر بر سینه کنیاز نهاد. کلاه سفیدش به خاک افتاد و همه دیدند که شانه‌های خان قبقاق سخت می‌لرزد. کنیازها به هم گفتند:

---

۱ . معاصرین کنیاز گالیتسیا او را مستیسلاو «اوداتنی» می‌نامیدند. (اوداتنی - (Удатный) واژه ی روسی به معنی «کامیاب» -

(مترجم)، ولی مورخین بعدها از او به لقب «اودالوی» (Удалой) یعنی «چابک» یاد کرده اند. (تبصره ی مؤلف)

۲ . اوگرها - قوم مجار و چند قوم دیگر. (مترجم)

۳ . لیاخ‌ها - اقوام لهستانی. (مترجم)

- میگردید! بگذار بگردید! این تبهکاران کسان بسیاری را از ما به اسیری برده‌اند. اینک می‌فهمند که اشک چشم یتیمان چه مزه‌ای دارد! مستی‌سلاو دختر کوتیان خان را به زنی گرفته است و به این جهت در حفظ پدر زن ثروتمندش میکوشد!

خادمان ورود مستی‌سلاو اودانتی را به کنیاز کیف خبر دادند. ولی مستی‌سلاو رومانویچ همچنان درنگ می‌کرد و برای استقبال از پسر عم خود بیرون نمی‌آمد - خرده حسابهای کهنه مانع بود! کنیاز اودانتی کوتیان را در آغوش کشید و سپس با او به گوشه‌ای رفت و دیری همانجا ایستاد و آهسته با هم صحبت کردند.

بار دیگر همه به جنب و جوش آمدند. برخی از کنیازها بانگ زدند:

- سوزدالی‌ها رسیدند! این کمک بزرگی است! بدون سوزدالی‌ها کجا می‌شود رفت! نه، اینها سوزدالی‌ها نیستند. این واسیلکو کنستانتینویچ - کنیاز جوان رستف است.

جوان سلحشور خوش اندامی وارد سرای شد. کرک طلایی رنگی تازه بر چانه‌اش دمیده بود. او نیز مانند مستی‌سلاو اودانتی سلیح زرم پوشیده بود. زرهی در بر و کلاهخود پولادینی بر سر داشت و شمشیری بلند از کمر آویخته بود. لباسش بی‌آلایش و ردای گلگونش پریده رنگ بود. سراپا گردآلود و آغشته به گل بود و دیده می‌شد که هم اکنون از اسب پیاده شده است. پیری سپیدگیسو که شلاله‌های مویش روی شانه‌هاش می‌ریخت با او گام بر می‌داشت و گیتاری با بند چرمی به دوش انداخته بود. کنیازها گفتند:

- این گرمی‌سلاو، سراینده ی کور و نوازنده ی نامدار است! در گذشته یکی از سرکردگان بود و بارها قبیچاقان را در هم شکسته بود. ولی گلب، کنیاز رزان بر او خشم گرفت و او را به سرداب انداخت و کور کرد و سه سال تمام در بند نگاهداشت. گرمی‌سلاو در زندان ترانه می‌سرود تا سرانجام آزاد شد. از آن هنگام پیوسته از شهری به شهر دیگر می‌رود و در وصف وقایع روزگاران کهن، ترانه می‌سراید... امروز لابد ما آواز او را خواهیم شنید.

کنیاز جوان با تبسمی دلنشین کنیازهای ارشد را سلام گفت و از همه احوالپرسی کرد. کنیازها خود به استقبال او می‌شتافتند و می‌پرسیدند:

- چرا سوزدالی‌ها نمی‌آیند؟ تو در همسایگی آنها هستی و باید بدانی سبب نیامدن آنان چیست؟ بوری وسه‌ولودویچ، کنیاز اعظم سوزدال عم تنی توست. مگر تو نتوانستی او را متقاعد کنی که بیاید؟ واسیلکو گفت:

- همچنان مشغول فکر است! حال خواهد آمد یا نه، هیچ کس نمی‌داند ...

در این میان ده مرد سپاهی در دو صف به ایوان سرپوشیده ی آستان قصر کنیاز در آمدند. همه یک قد، بالابند، در زره و کلاهخود و با نیزه‌های کوتاه. سپاهیان از پله‌های ایوان فرود آمدند و در دو سوی آن به انتظار خروج کنیاز مستی‌سلاو رومانویچ صف کشیدند. کنیاز با گامهای آهسته تکیه بر عصایی که دسته‌ای به صورت عقاب زران‌دود داشت، بیرون آمد. چشمان با مهابتش در زیر ابروان صاف بی‌انحنا، خسته و بی-

نشاط بود. ریشی دو شاخ آمیخته با تارهای سپید رخسارش را می‌پوشانید، زناری با شمایل زرین مسیح مصلوب به گردن آویخته بود، ردای زربفت بر تن داشت و سیمایش که به شمایل مقدسین می‌ماند نشان می‌داد که اوقات خود را بیش از امور جنگی به عبادت در کلیسا و مناجات‌های شبانه گذرانده است. کنیاز با اندک لنگشی در پا از پله‌ها فرود آمد و روی آخرین پله ایستاد و با آوایی حزین - گویی غم او را رنج می‌دهد، گفت:

- مهمانان گرمی قدم رنجه فرمایید!

کنیازها همه باهم، در حالیکه هر یک می‌کوشید صدای دیگران را در بانگ خود محو کند، فریاد کشیدند:

- ما را برای چه دعوت کرده‌ای؟ برای نجات قبچاقان وحشی؟ بگذار سرشان را به سنگ بکوبند! بدون آنها کار آسانتر میشود! بگذار خود به فکر نجات خویش باشند. ما تماشا می‌کنیم!

کوتیان‌خان با هیکل سنگین از میان جمعیت درآمد و با پاهای کج و معوج و گامهایی ناهنجار بسوی پله‌ها شتافت و تعظیم غرائی کرد و دامن ردای زربفت کنیاز را بدست گرفت و نفس زنان گفت:

- پدر، در برابر تو سر فرو می‌آورم! تو در گذشته به من مهربان بودی و من نیز بر همین منوال! ما را بجای پدر باش! یاری کن که قوم شیر «چگونیزخان» را برانیم! این تبهکاران که تاتار نام دارند چون گرگان درنده بر سرزمین ما می‌تازند. امروز خاک ما را گرفته‌اند و فردا به سراغ شما می‌آیند و سرزمین روس را می‌گیرند. به دفاع از ما برخیزید! اگر به ما یاری نکنید، امروز ریشه‌ی ما را بر می‌اندازند و فردا نوبت نابودی شما روسها خواهد رسید! باید همه دست بدست هم دهیم و یکجا به دفاع برخیزیم.

برخی از کنیازها با ناخرسندی بانگ برآوردند:

- غراب شوم خاموش شو! این یاهوها چیست!

گروهی از آنان می‌گفتند:

- ساکت، بگذارید حرف بزنند! غوغای بی‌جهت چه سودی دارد؟

دیگران فریاد می‌کشیدند: - قبچاقان دشمنان ما هستند! اکنون در خاک ما هیچ قوت و قدرتی ندارند! باید همه آنها را کشت و اموالشان را ضبط کرد!

هر دم غرش تازه‌ای بر می‌خاست و هر کس می‌کوشید فریادش رساتر از دیگران باشد. غوغای عجیبی برپا شد. کنیاز کیف با حالتی درمانده، این وضع را می‌نگریست و با دست به سکوت دعوت میکرد. ولی غوغا شدت می‌گرفت.

کنیاز مستیسلاو اوداتنی با گامهای مصمم تیز از پله‌های ایوان بالا رفت و بانگ برکشید:

- کنیازهای نامدار و سرداران پاک نهاد، دلاوران روس! مگر ما همه فرزندان خاک پاک روس مقدس نیستیم؟ نقارها و ستیزها و جنگهای گذشته با قبچاقان را فراموش کنیم! هم ما آنها را کشته و از آنها اسیر گرفته‌ایم و هم آنها ما را به آتش کشیده و درهم کوبیده‌اند... اینک هم برای قبچاقان و هم برای ما روزهای سخت رسیده است... در برابر دشمن بی‌نام و نشان وفاق و وداد با قبچاقان به از نفاق و نقار و جنگ با

آنانست. اگر ما هم اکنون در قبال تاتاران کافرکیش چگونیزخان به یاری قبچاقان نشتابیم، قبچاقان چه بسا خود را تسلیم آنان خواهند کرد و آنگاه نیروی خصم فروتر از آنچه که اکنون هست خواهد شد. از کنیازها بانگ برخاست: - این تاتاران چگونه مردمانی هستند؟ شاید جنگجویانی ساده‌تر و حقیرتر از قبچاقان باشند. شمارشان چیست؟

کنیاز اوداتنی گفت:

- خان کوتیان به اتفاق آلان‌ها با تاتارهای «چگونیز» جنگیده است. می‌گوید آنها با گروه‌های به هم فشرده هجوم می‌برند و بی‌باک شمشیر می‌زنند. تاتاران از راه دور از آنسوی سرزمین «اوبزها»<sup>۱</sup> آمده و از در بند آهنین گذشته‌اند. قبچاقان به تنهایی یارای جلوگیری تاتاران را نداشتند. تاتاران بر بنه قبچاقان تاختند و زنانشان را به اسیری گرفتند، اسبان و رمه و تمام اموال کوتیان و سرکردگان دیگر قبچاق را به تاراج بردند. .. اکنون تاتاران چنان غنائم سرشاری دارند که نمی‌دانند آنها را کجا انبار کنند. چون سگان مردارخوار تن فربه کرده و در کرانه‌های آزوف و سواحل «خزریه» (دریای سیاه) انبارهای بسیار گرد آورده‌اند ... خود تاتاران سبکبار و بدون اربابه‌های بنه بسوی سرزمین روس می‌تازند. اگر می‌گویند که من نه برای خاطر زادگاه مقدسمان روس، بلکه برای خاطر پدرزن خود که اکنون خان فقیری بیش نیست، سنگ به سینه می‌زنم - این سخن چیزی جز دروغ نیست!

جمعیت کنیازها نفس در سینه حبس کرده بودند و به سخنان کنیاز مستیسلاو که نام و آوازه‌ی بلند داشت گوش می‌داند. از چند تن از آنان بانگ برخاست. یکی می‌گفت:

- از اینجا تا کرانه بحر «خزریه» بسیار دور و بیست روز راه است.

دیگری می‌گفت:

- این بار اول نیست که ما مهمانان ناخوانده را استقبال می‌کنیم! این بار استقبال از آنان کار کنیاز کیف است و خود باید در فکر آن باشد!

همه می‌گریه‌اند و می‌دانستند که کنیازها از مهر برادری عاری هستند، اراده‌ی واحد ندارند و کینه‌ی دیرینه در سینه‌هایشان می‌جوشد و خرده حسابهای کهنه آنها را می‌سوزاند.

در این میان ناگهان بانک سرود مذهبی بگوش رسید. دسته‌ای از خدام کلسیا که طیلسان‌های زربفت بر تن داشتند در لحظه‌ی لازم پدید آمدند تا آتش شور و مشاجره‌ی کنیازها را فرو نشانند. چهار شماس<sup>۲</sup> سینه‌ستبر که عودسوزهای زنجیردار تکان می‌دادند، پسران خردسالی با شمع‌های مومی قطور افروخته، کشیشان پیر خاج به دست و سرانجام مطران یونانی الاصل سیه‌چرده‌ی مشکین محاسن که زرین کلاه سترگی بر سر داشت و دو پسرک خردسال که از هر طرف دست او را گرفته بودند، سرود خوانان از پی یکدیگر به پیش آمدند و پای پله‌ها ایستادند. همه‌همه فرو نشست.

۱. اوبزها (Obeze) - یکی از اقوام ساکن قفقاز شمالی بودند. (تبصره‌ی مؤلف)

۲. شماس - عنوان گروهی از خدام کلیسا و نیز خدام معبد آفتاب در نزد آفتاب پرستان. مشتق از واژه‌ی «شمس». (مترجم)

کنیاز کیف به استقبال مطران رفت و سر فرود آورد و بر دست متبرک روحانی پیر بوسه زد و آهسته گفت:

- پدر مقدس وعظ و خطابه آغاز کن! کنیازها را متقاعد کن که دست اتحاد به هم دهند و جای قهر و کین پیشین را به مهر و عطوفت بسپارند!

مطران از پله‌ها به ایوان رفت و آنجا دعای خیر خود را در جهات سه گانه (به آیین کلیسای اترکس - مترجم) نثار حاضران کرد و سپس به زبانی روسی و با لهجه‌ای شکسته خطابه‌ای را که کلام به کلام از بر کرده بود، آغاز کرد و گفت:

- برادران و فرزندان محبوب من! زهد و پرهیزکاری را از روی کلام انجیل بیاموزید! برای رضای خدا خود را به کارهای نیک مجبور سازید! زبان را عنان، خدا را تمکین، تن را عبودیت و خشم را کظم باد! ... کنیاز کیف سر بزیر و مطیع ایستاده بود. مستیسلاو اوداتنی نگاهی هراسان به اطراف خود انداخت و دید دهانها از شگفتی بازمانده و آثار ناخرسندی در چهره‌ها هویدا است. مطران به سخن ادامه می‌داد:

- اگر تو را از چیزی محروم می‌کنند، تن به تمکین بده و از انتقام بپرهیز! اگر به تو کین می‌ورزند و تو را می‌آزارند - شکیب باش! اگر ترا دشمنام می‌گویند، دست دعا بلد کن! خداوند به ما فرموده است به سه کار نیک بر دشمن غلبه کن: استغفار، اشک و صدقه ...

مستیسلاو اوداتنی آهسته به چهار شماس نزدیک شد و در گوش آنها گفت:

- این یونانی عقل از دست داده است! گفتارش مغشوش است! در حضور چه کسانی از اشک و استغفار سخن می‌گوید؟ مخاطبین او کنیازها هستند، نه عوام الناس! زود یکی از سرودها را آغاز کنید. به هر یک از شما گوسفندی پاداش می‌دهم!

مطران همچنان در گفتار بود که چهار شماس هم آوا به خواندن سرود پرداختند و از پی آنان تمام کشیشان و پسران خردسال با صداهای زیر و بم خود، آواز برکشیدند. کارگزاران کنیاز دور مطران حیران را گرفتند و او را بسوی تالار کنیاز هدایت کردند.

واسیلکوی جوان، کنیاز رستف از پله‌های ایوان بالا رفت و روی آخرین پله ایستاد و بانگ برآورد:

- من از شمال دور و رستف بزرگ به اینجا شتافتم و اینک بخاطر زادبوم روس، بخاطر مسیحیان با شما سخن می‌گویم. پیکهای کنیاز کیف، مستیسلاو رومانویچ شتابان نزد ما آمدند و به ما پیغام دادند که بیدرنگ افواج خود را بسیج کنیم و به دفاع از زادبوم روس بشتابیم. من گروه ناچیز سواران خود را با خود آوردم، ولی زورمندترین ما که یوری وسه‌لودوویچ است همچنان سرگرم فال گرفتن است و می‌خواهد ببیند که آیا تاتاران به سوزدال حمله می‌کنند یا از کنار آن خواهند گذشت؟ در اینجا نیز من می‌شنوم که می‌گویند:

«بگذار هر کس در بند خویش باشد!» مطران مقدس نیز از استغفار و اشک سخن می‌گویند که شایسته ی پیران سالخورده پای بر لب گور است نه زبینه‌ی سلحشوران دل از جان بر گرفته ... دشمن با نرمی و ملاطفت آرام نمی‌گیرد و با این تمهید سرزمین روس محفوظ نمی‌ماند ...

از جمعیت کنیازها صدا برخاست:

- راست است، واسیلکو درست می گوید!

واسیلکو گفت:

- قومی شیر و بی نام و نشان، شتابان به پیش می آیند ... باید سربلند به مقابله ی این مهمانان ناخوانده شتافت. باید شر آنان را از خود دفع کرد و برای همیشه آنان را درهم کوفت. تاتاران بال ندارند و نمی توانند از روی دنپر پرواز کنند و اگر هم پرواز کنند ناچار باید بر زمین نشینند و آنگاه خواهیم دید که خدا چه خواهد ...

کنیازها بانگ زدند:

- ما آنها را با شمشیر و تبر درو می کنیم!

واسیلکو به سخن ادامه داد و گفت:

- حال باید به تالار کنیاز مستیسلاو رومانویچ برویم و به آیین قدیم انجمن کنیم و ببینیم آیا دشمنان ملعون را باید با اشک و استغفار پذیره شویم یا با تبرهای لب تیز آبا و اجدادی و با شمشیرهای برنده.

کنیازها بانگ برآوردند:

- کنیاز واسیلکو درست می گوید.

از هر سو بانگ برخاست:

- چنین باد!

- سرکردگی را چه کسی به عهده می گیرد؟ سردار سپاه چه کسی خواهد بود؟ من زیردست مستیسلاو رومانویچ نخواهم رفت!

دیگری گفت:

- بگذار مستیسلاو اوداتنی سردار سپاه باشد. او را بیهوده «کامیاب» ننمایداند. او ما را به کامیابی می -

رساند! ...

بیست و سه کنیاز وارد تالار قصر کنیاز کیف شدند تا تصمیم بگیرند که چه باید کرد. زمان زیادی را به شور گذراندند، ولی به توافق نرسیدند. مستیسلاو اوداتنی می گفت باید در کرانه های آزوف بر اردوی تاتاران حمله برد. «ما پس از تصرف انبارها تمام امولی را که در آنهاست تبدیل به احسن می کنیم و آنگاه نه تنها کنیازها، بلکه هر سپاهی غنیمتی سرشار به چنگ می آورد.»

فکر یورش بر کرانه ای آزوف را بسیاری از کنیازها می پسندیدند، ولی بهیچوجه نمی توانستند سردار واحدی برای تمام سپاه برگزینند.

در این هنگام یکی از آوارگان بیابانی از دشت رسید و خبر داد که تاتاران ناشناس با لشکری انبوه به سوی دنپر روانند. این خبر اخذ تصمیم را تسریع کرد. قرار بر آن گذاشتند که برای مقابله با تاتاران از راه دنپر خود را به مردابهای پیرامون جزیره ی خورتیتسا برسانند.

کنیازها در یک امر توافق کردند و آن هم این بود که هر کنیاز بر سواران خود سرور باشد و هیچ یک بر حیطة ی دیگری تجاوز نکند. هر کس زودتر به آزوف برسد و اردوگاه تاتار را به تصرف در آورد باید غنائم را از روی درستی و راستی با کنیازهای دیگر تقسیم کند.

آنگاه همه خاج را بوسیدند و سوگند یاد کردند که پیمان نشکنند و اگر یکی از کنیازها به ضد کنیاز دیگر به جنگ برخیزد همه با هم بر پیمان شکن بتازند. سپس همه ی کنیازها روی هم را بوسیدند، ولی مستیسلاو رومانویچ و ادوداتنی از یکدیگر روی برتافتند.

وقتی کنیازها از جا برخاستند کنیاز واسیلکو نگران و اندیشناک بنظر می‌رسید. او با چهره‌ای دژم به ایوان رفت. گرمیسلاو سراینده ی پیر در انتظار او بود.

واسیلکو گفت:

- کار ما به فرجام نیک نخواهد انجامید. رسم جنگ چنین نیست. بجای تلاش برای دست یافتن بر غنائم تاتارن باید آنها را چنان درهم کوبید که دیگر از جا برنخیزند. پراکنده رفتن و روی از هم برتافتن، به دست خویش بلا بر سر خود فرود آوردن است.

شب فرا رسید. هوا گرم بود و ستارگان بر فرار قرارگاه های کنیازها در آسمان می‌درخشیدند. در سرای قصر میزهای درازی از چوب بلوط برای شام آماده شده بود. وقتی مهمانان روی نیمکتهای بلوط نشستند و خاموش به تناول «پیروگ»های کنیاز و غازهای بریان پرداختند و پسرانی با مشعلهای فروزان گرد میزها صف کشیدند، همه در پرتو نور مرتعش مشعل‌ها، سراینده پیر گرمیسلاو را که بر بلندترین پله ی ایوان قصر کنیاز نشسته بود، دیدند. نوای دل انگیز گیتار در فضا طنین افکند و سراینده ی پیر حفره‌های سرخ فام چشمان بی‌نور خود را بسوی آسمان گرفت و با صدایی که اندکی خراش دار بود آواز بر کشید و به خواندن ترانه ی باستانی محبوب خود پرداخت.

ترانه از یورش دلیرانه ی ایگور اسویتوسلاویچ بر قبچاقان، از نفار و نفاق کنیازها، از فنای جنگاوران دلیر روس که در اثر این نفاق‌ها بی‌ثمر به خاک هلاک افتادند و از پی آن «دروازه‌های سرزمین روس به روی دشمنان گشوده شد» حکایت می‌کرد ...

بسیاری از کسانی که ترانه را می‌شنیدند سر روی دست نهاده بودند و با خود می‌اندیشیدند که آیا اکنون نیز ناسازگاری و بیزاری کنیازها از یکدیگر، همین بلا را در پی ندارد و این ستیزها و دشمنی‌ها، کار سترگ روس یعنی دفاع از زادبوم را تباه نخواهد ساخت؟ ...

## تدبیر جنگی سوبوتای بهادر

سوبوتای ده امیر هزاره ی خود را فرا خواند. جبهه نیز با ده امیر هزاره ی خود آمده بود. همه از پیر و جوان در یورت جرگه زده بودند و به سخنان جبهه گوش می دادند. جبهه از روی سرهای حاضران چشم به یک نقطه دوخته بود و گویی در دورادور چیزی می بیند می گفت:

- کیف شهر ثروتمندیست... «نمازخانه‌ها»ی آن بامهای بلند گنبدین پوشیده از زر سرخ دارند. ما این بامهای زرین را بر می داریم و از آنها اسبی از زر ناب، همچند اسب سپید چنگیزخان، می ریزیم در برابر شادروان او بپا می داریم.

مغولان بانگ برکشیدند:

- اسب زرین برای چنگیزخان پیشکش می بریم!

جبهه ادامه داد:

- روسها امیران و خانان بسیار دارند که آنان را به لسان خود «کنیاز» می نامند. تمام این خانان - «کنیازها» - چون سگان ایلهای گوناگون پیوسته با هم در ستیزند. از اینرو در هم کوفتن آنان کار دشواری نیست. هیچ کس این «کنیازها» را در یک ترکش و زیر لوای واحد گرد نیاورده است و آنها از خود، چنگیزخان ندارند.

امیران هزاره گفتند:

- پیشوایی چون چنگیزخان کبیر ما در سراسر عالم یافت نمی شود!

جبهه گفت:

- ما باید چون صاعقه بر ملک روس فرود آییم و سراسر آنرا به آتش کشیم و کیف را به تصرف آوریم تا ... - جبهه مکث کرد.

امیران هزاره پرسیدند:

- تا چه شود؟

- تا پاسخ پیامی که برای «بزرگ یکتا و بی همتا» فرستاده ایم به ما برسد.

مغولان گفتند:

- چنگیزخان فرمان خواهد داد که تا آمدن او در انتظار بمانیم! او می خواهد که خود وارد کیف شود. تاکنون ما شهرهای بزرگی چون بخارا و سمرقند و گورگنج را تصرف کرده ایم و گرفتن کیف برای ما دشوار نیست. باید هر چه زودتر کیف را تصرف کنیم!

همه زیر چشمی به سوبوتای می نگریستند و منتظر بودند ببیند این پلنگ محتال و محتاط «دم بریده» چه می گوید. سوبوتای به یک پهلو لمیده بود و چشم گزنده ی خود را به نوبت به هر یک از آنان می دوخت.

یکی از امیران هزاره به نام گمیابک گفت:

- درهم کوفتن روسها به این آسانی که جبه نویمان می‌پندارد، نیست. عده ی روسها و قبیچاقها زیاد است و به صد هزار می‌رسد. ولی عده ی ما کم است. ما بیست هزار سواریم و یک «تومان» هم از هرزه گردان بیابانی رنگارنگ با ما هستند. ولی این جماعت همین که ما عقب نشینی آغاز کنیم چون جمع هراسان گنجشکان هر یک به سویی خواهند پرید. ورود به سرزمین روس که لشکری بسیار بزرگ و زورمند دارد برای ما خطرناک است. ما نباید به کیف حمله بریم ... باید از اینجا باز گردیم و زیر بال نیرومند چنگیزخان قرار گیریم ...

جبه گفت:

- گمیابک شجاع، مگر به یاد نداری که وقتی ما به اتفاق تو و بهادران دیگر از دیوار عظیم چین گذشتیم و بر جلگه‌های آباد آن تاختیم، شمار چینیان از روسها هم فزونتر بود؟  
سوبوتای به جنبش آمد و دست تکان داد. همه خاموش شدند و بسوی او سر برگرداندند.  
سوبوتای با تائی به سخن پرداخت و گفت:

- در آغاز هر کار باید بیاد آورد که «بزرگ یکتا» در گذشته بر چه منوال رفتار کرده است. سپس باید اندیشید که اگر او در جای ما می‌بود، چسان عمل میکرد. نخست باید به حيله دست زد و دشمن را رام کرد، بر موی او دست کشید تا چشم فرو بندد و بر پشت بخوابد و پنجه بگشاید ... آنگاه بر او هجوم برید و گلویش بدرید!

همه راست نشستند و به یکدیگر نگریستند. حالا دیگر روشن بود که چه باید کرد. فکر بازگشت به زیر بال نیرومند خاقان اعظم را باید از سر بدر کرد ...سوبوتای به سخن ادامه داد:

- روسها زیادند و چنان نیرومندند که می‌توانستند ما را بدانسان که شتری، ملخ خفته‌ای را در راه زیر پای خود له می‌کند، درهم بکوبند. ولی آنها نظم ندارند! «کنیازان» آنها پیوسته به روی هم چنگ می‌زنند. لشکر آنان بسان گله‌ای از گاو زورمند می‌ماند که در دشت پراکنده‌اند و هر یک به سویی روانست... با این وصف روسها نیز از خود جبه‌ای دارند! او را «ماستیسلاب بهادر» می‌نامند ... می‌گویند این ماستیسلاب جنگهای بسیار کرده و در تمام جنگها فاتح و کامیاب بوده است. ولی روسها سوبوتای بهادر ندارند تا آنگاه که ماستیسلاب به پیش می‌تازد و به مهلکه می‌افتد به یاریش بشتابد و از مهلکه برهاند!  
مغولان بانگ زدند:

- ما این ماستیسلاب را زنده به چنگ می‌آوریم و نزد چنگیزخان می‌بریم.  
سوبوتای گفت:

- من قوی میدهم که هر کس ماستیسلاب را زنده به چنگ آرد و کلا خود زرین از سرش بردارد، خود حق خواهد داشت او را نزد چنگیزخان ببرد.

این انجمن دیری بطول انجامید. همه آهسته سخن می‌گفتند تا قراولانی که در بیرون به پاس ایستاده بودند چیزی از تدابیر جنگی سرداران مغول نشنوند.

روز دیگر جبهه با «تومان» سواران خود راه غرب در پیش گرفت و سوبوتای با «تومان» دیگر در کرانه-  
های رودخانه ی کالکا باقی ماند تا نیروی اسبان را تقویت کند و برای کارزا قطعی آماده سازد.

## مغولان در کرانه‌های دنپر

بهار بسیار گرمی بود. روزهای متوالی باد خشک می‌وزید. علفها که بسرعت قد کشیده بودند بنای پژمردن و خشکیدن گذاشتند. خورشید با تابش سوزان خود بیداد می‌کرد و حالتی شبیه به چشم گزنده ی سوبوتای داشت که گویی در پهنه ی سپهر به سپاهیان می‌نگرد و همه را به پیش می‌راند.

جبه نویان «تومان» را به پنج گروه تقسیم کرد. خود با یک گروه مرکب از دو هزار سوار بسوی دنپر پیش تاخت و چهار گروه دیگر سواران را در طول مسیر پریچ و خم شاهراهی که از میان دشت می‌گذشت و طی قرون کوبیده شده بود پخش کرد.

چند صدهی تاتاران به پهنه ی دشت تاختند و هر جا کوچ نشینان قبچاق را با گله و رمه یافتند بسوی شاهراه راندند.

جبه با یک صده از سواران سراپا گرد آلوده به کنار رود عریض دنپر رسید. سطح رود در پرتو اشعه ی خورشید می‌درخشید. زورق‌های سیاه قیراندود بر سینه ی صیقلی کبودفام آن شناور بودند.

دیلماج بانگ زد:

- ببین، آنها سواران اوروس‌اند!

گروهی از جنگجویان روسی با خودهای آهنین و نیزه‌های کوتاه روی یکی از پشته‌های مجاور کرانه ایستاده بودند. دستها را در برابر آفتاب حائل چشم کرده بودند و به پهنه ی دشت می‌نگریستند. وقتی اوروس‌ها دیدند سوارانی که پیش می‌آیند از قبچاقان نیستند و سواران قوم دیگری هستند شتابان خود را به کنار رود رساندند و بر زورق‌ها نشستند و از کرانه ی مجاور دشت دور شدند.

جبه با مغفر آهنین نوک تیز و با چهره‌ای عبوس از شدت گرما افروخته، کنار بریدگی عمودی ساحل رود رسید و عنان اسب را فرو کشید و از شکاف تنگ چشمان ثابت خود دیری به نظاره ی تپه ماهورهای مجاور کرانه ی روبرو ایستاد. آنجا اردوگاه پرجمعیتی سیاهی می‌زد، ارابه‌ها با مال بندهای هوارفته ردیف هم صف کشیده بودند. گله‌های اسبان رنگارنگ در علفزارها چرا می‌کردند. جنگجویان پیاده و سوار هر سو در تکاپو بودند. سلاحها در پرتو آفتاب با برق خیره کننده‌ای می‌درخشیدند.

چند زورق در فاصله ی نزدیکی از کرانه، گرد خود می‌چرخیدند و سرنشینان آنها با تمام قوت پارو می‌زدند و با جریان تند آب در نبرد بودند. از یک زورق بانگ برخاست:

- هی، مهمانان ناخوانده! به خاک ما چرا آمده‌اید؟ چه باد ناپاکی شما را به این دیار افکنده است؟

دو تن از آوارگان بیابانی که با جبه همراه بودند سخنان زورق نشینان را برای جبه ترجمه کردند.

یکی از دیلماج‌ها با بانگی رسا و پرتنین فریاد زد:

- ما را با شما کاری نیست، ما در جستجوی قبیچاقانیم. قبیچاقان بردگان و مهتران اسبان ما هستند. آنها را بکشید و بنه و رمه ی آنانرا برای خود بردارید. قبیچاقان به ما آسیب بسیار رسانده‌اند و به شما نیز از دیرباز زیان می‌رسانند. ما خواهان صلح با شما هستیم و سرجنگ با شما نداریم.  
از زورق آواز آمد:

- رسولان خود را بفرستید تا با آنها سخن گوئیم!

دیلماج پرسید:

- با چه کسی باید سخن گفت؟ سرور شما در اینجا کیست؟

- اینجا کنیاز زیاد هست و آنها با رسولان شما سخن خواهند گفت؟ جبه چهار تن از سواران خود را با دیلماجی از آوارگان برگزید و به آنها گفت خود را به کرانه ی دیگر برسانند و نزد کنیاز اعظم کیف بروند و بگویند قبیچاقان را از خود براند و گله‌ها و اموال آنانرا ضبط کند. آنگاه تاتاران در پهنه ی این دشت کار را با آنها یکسره خواهند کرد.

سوارانی که برای ایلچی گری برگزیده شده بودند مدتی این پا و آن پا می‌کردند و پشت خود را با دسته ی تازیانه می‌خاراندند و می‌گفتند:

- ما با اوروها چه سخنی داریم؟ بهتر است جنگ را با آنها آغاز کنیم.  
جبه گفت:

- حال که چنین است من خود با دیلماج به آنجا می‌روم.  
سواران فریاد کشیدند:

- نه! تو نباید بروی! کار لشکر ما بی‌تو چه خواهد شد؟ گرگ بچگان بدون گرگ زورمند حامی خود چه خواهند کرد؟ اگر تو آنجا بروی پوستت را می‌کنند. تو بمان! ما می‌رویم.

چهار سوار با دیلماج از شیب کرانه فرود آمدند و روسهایی را که از فاصله ی نزدیک کرانه می‌گذشتند نزد خود خواندند. یکی از زورقها به کرانه آمد و ایلچیان مغول را با خود برد.

جبه دیری بر کرانه ی بلند رود ایستاده بود و به کرانه ی مقابل می‌نگریست. آنجا تا چشم کار می‌کرد کران تا کران مرغزار سبز و خرم و بیشه‌ها و برکه‌های پرآب فیروزه فامی بود که پرده ی شفافی از مه روی آنها موج می‌زد. سواران گروه گروه از هر سو فرا می‌رسیدند. سم اسبان غبار غلیظی از خاک نرم را بر می‌انگیخت و باد آنرا به اطراف می‌پراکند.

شبانگاه جبه روی یکی از تپه‌ها پوستین به خود پیچیده، کنار آتش لمیده بود. او انتظار بازگشت سوارانی را که نزد روسها فرستاده بود، داشت. ولی آنها دیگر بازنگشتند. قبیچاقان آنها را پاره پاره کردند.

خرمن‌های آتش در سراسر دشت از دور سوسو می‌زدند. هامون در حالتی غیرعادی بسر می‌برد. روزها سوارانی هراس زده در پناه دره‌ها از دشت می‌گذشتند و شبها برق خرمن‌های آتش از دورادور به چشم می‌

خورد ...

تمام شب خواب به چشم جبهه نمی‌رفت. افکار سنگینی به مغزش هجوم می‌آورد، عبارات جسته گریخته‌ای از صحبت‌ها در کوشش صدا می‌کرد و چهره‌های آشنا از مد نظرش می‌گذشت. گاه از خشم می‌سوخت و گاه می‌خواست بخواب رود که باز یا چهره‌ی مهیب چنگیزخان پیر را با کلاهخود آهنین آراسته به دم روباه سیاه و با چشمان ازرق ثابت گربه‌وار و یا چشم‌باز گزنده‌ی سوبوتای و یا پیچ و تاب شمشیرهای رخشنده را در برابر خود می‌دید ...

اینک نبرد با روسها در پیش است. این مردم جنگاوران زورمندی هستند که فرار نمی‌کنند، بلکه خود به آوردگاه می‌شتابند. غلبه بر آنان کار بسیار دشواریست! ... از این پس روزهایی فرا می‌رسید که چه بسا تمام افتخاراتی را که جبهه در پرتو پیروزی‌های خود در پیکارهای چین بدست آورده است بر باد دهد. یا او در این دشته‌ها سر خود را از دست می‌دهد و یا بار دیگر نام جبهه در یورت زرین خاقان زبازد همگان خواهد شد و همه او را فاتح بزرگ جنگ با اوروسها و قبچاقان و رباینده‌ی کلاهخود زرین مستی‌سلااب خواهند نامید.

بامداد قراولان جبهه را بیدار کردند و گفتند:

- ببین در آن کرانه چه غوغا برپاست ... اوروس‌ها آنقدر زورق از قسمت بالای رود به اینجا آورده‌اند که با آن پل بروی آب می‌کشند. ارابه‌های آنان هم اکنون بر لب آب فرود آمده‌اند. گروه بزرگی از جنگجویان سوار و پیاده در آنجا اجتماع کرده‌اند.<sup>۱</sup> بزودی به عبور از رود خواهند پرداخت و به این کرانه روی خواهند آورد. چه باید کرد؟ باید مانع عبور آنان از رود شد.

جبهه فرمان داد:

- مانع عبور اوروس‌ها از رود نشوید. از دور آنها را مراقب باشید و خود به دشت عقب نشینید!

---

۱. کنیازهای ایالات جنوبی روسیه در شورای کیف قرار گذاشتند که با تاتاران در سرزمین بیگانه روبرو شوند. در ماه آوریل یورش آغاز کردند و لشکریان آنان در کنار دنپر بهم پیوستند. از آن جمله بودند لشکریان شهرهای کیف، چرنیگف، اسمولنسک، کورسک، تروپچف، پوتیول و نیز سپاهیان ولایت ولین و گالیچ که با زورق به آنجا رسیدند. (تبصره‌ی مؤلف)

## یورش روسها و قباچان بر دشت

... اروسها و قباچان برای در هم شکستن تاتاران به شوق آمدند. آنها می‌پنداشتند که تاتاران به سبب ترس و ضعف مایل به پیکار با آنان نیستند و از برابر آنها می‌گریزدند. از اینرو با شتاب تمام از پی تاتاران می‌تاختند. تاتاران همچنان عقب می‌نشستند و اینان دوازده روز تمام در تعاقب آنان بودند.

(ابن الاثیر، مورخ قرن سیزدهم میلادی).

اسب کردند لاغرمیان جبه نوین سبکپای از شیب تپه ی منفردی که در میان دشت برپا بود بالا رفت و در برابر پیکر سنگی بلندی که «بهادر دشت» نامیده می‌شد، برجا ایستاد. شانه‌های پهن فرو کشیده‌ی پیکر سنگی، طبق صورت صاف، قمه ی کوتاه روی ران، کلاه بوقی و حتی پیاله‌ای که در دست داشت در ازمنه ی باستان با تیشه ی سنگتراش صحرانشین روی سنگ خارا حجاری شده بود ... از آن هنگام قرون متمادی میگذشت و کشور پرجمعیت به بیابان لخت و عور بدل گشته بود، ولی بهادر سنگی همچنان پایدار و استوار بر فراز تپه بپا ایستاده بود و با چشمان برآمده ی کور و حالتی غمگین بسوی که زمانی تاخت و تازهای خود را در آنجا انجام می‌داد، می‌نگریست.

جبه نیزمانند آن بت سنگی بیحرکت بر اسب نشسته بود و با چشمان جمع و بیروح خود رشته‌هایی از نقاط سیاه را که از دور در پهنه ی دشت سبز پوشیده از مه صبگاه پیش می‌آمدند، نظاره می‌کرد ... اسب عرق کرده و کف آلوده‌اش خنک شده بود و بسوی زمین سر می‌کشید و می‌کوشید لبان سیه فام خود را به ساقه‌های خشکیده علف بی‌رنگ برساند. زمانی گذشت و اسب بر خاک شوره زار بنای سم کوبیدن گذاشت، ولی جبه هنوز نمی‌توانست از صفوف انبوه سپاهیان روس که دمبدم نزدیکتر می‌شدند، چشم برگیرد. سواران در رده‌های جلو هستند ... گروهی از آنان در امتداد راه کشیده شده و پراکنده می‌آیند و دیگران در پهنه ی دشت پاشیده‌اند ... ابر سیاهی از غبار بر فراز آنها موج می‌زند... نیزه‌هایشان کوتاه است ... حالا دیگر ارابه‌ها از خلال گرد و غبار واضح دیده می‌شوند. اوروس‌ها امیدوارند غنائم سرشاری به چنگ آرند، سلاحها و دیگها و جوالهای غله ی خود را با ارابه‌ها حمل می‌کنند.

جبه سر اسب را بالا کشید. وقت حرکت است... اروسها متوجه شده‌اند که روی تپه یک سوار ایستاده است ... چند تن از سواران اوروس و قباچاق از گروه خود جدا شده‌اند و شتابان بسوی جبه می‌تازند. گروه

دیگری از سواران از میان جاده به پیش تاختند تا راه او را ببرند. ولی جبه اسب کردند خود را که یکی از تیزگام‌ترین اسبان «تومان» اوست، بیهوده چنین عزیز نمیدارد.

جبه از سراشیب پر گرد و غبار تپه فرود آمد. یک طرف تپه زمین را کنده‌اند و دهانه ی تنگ حفره ی آن سیاهی می‌زند. لابد این حفره حالا لانه ی گرگان دشت است. ولی در گذشته کسی گورگاه بهادر را نبش کرده و قصد بردن دفینه ی طلای او را داشته است.

جبه اسب خود را به تاخت وا داشت. باید هر چه زودتر خود را به دره برساند. صده ی سواران گمیابک در آنجا کمین کرده‌اند. طلایه ی تاتاران میان علفزارها پنهانند و همه چیز را خوب می‌بینند - هم نزدیک شدن اوروستها و هم فرار جبه را از برابر آنان.

ولی سواران اروس دمبدم نزدیکتر می‌شوند ... چه اسبان بادپایی دارند. بهترین سوارکاران در جلو می‌تازند. خطرناکتر از همه آن سوارانی هستند که می‌خواهند راه او را ببرند. نه به چپ می‌توان پیچید و نه به راست: دست چپ پرتگاه و دست راست اوروستها هستند.

عده ی آنها نه نفر است ... سه سوار آخر دارند عقب می‌مانند... شش سوار جلو نیز باز شدند. قصد دارند او را محاصره کنند.

یک دسته کبک از جلوی پای اسب پریدند و کمی دورتر باز میان علفها نشستند. خرگوشی از زیر برگهای پهن بوته ی بابا آدم برون جهید و با گوشهای خوابیده راست به دشت گریخت. اسب جبه نیز سبکپای به تاختن ادامه می‌داد، ساقهای حنایی رنگ خود را به پیش پرتاب می‌کرد و از روی بوته‌های خار می‌پرید و جبه را که روی یالهایش خم شده بود شتابان با خود می‌برد.

دشمن نزدیک می‌شود ... جبه چهره‌های آفتاب سوخته ی آنان را در زیر کلاهخودهای آهنین تمیز می‌دهد ... دو سوار اروس خود را در پس سپرهای سرخ فام پنهان کرده‌اند. یکی از آنها بسیار جوان است. رخسارش گلگون و چشمان شبرنگ است. دیگری سیل‌های کافوری و آویخته دارد. از همه نزدیکتر سوار سوم است که کرته لعل فام در بر دارد. این سوار قبچاق و اسبش کهر است ... هان، اینک کمند را حلقه می‌کند.

چشمان جبه تیزبین است و تیرش هرگز به خطا نمی‌رود. جبه کمان مرگبار را می‌کشد. دستهای قبچاق به هوا می‌رود و از پشت زین فرو می‌غلند و اسب کهر رم می‌کند و بی‌سوار سر بر می‌کشد و به دشت می‌تازد. یالهای بلندش دستخوش باد است.

جنگجوی جوان روس نزدیک شده است .. چند لحظه ی دیگر اسبها به یکدیگر تصادم می‌کنند. جوانک نیزه ی کوتاه خود را با قوت تمام بسوی او پرتاب کرد، ولی نیزه فقط روی شانه ی جوشن پولادین تاتاری لغزید و به خاک افتاد... دومین چوبه ی تیر بلند جبه از کمان رها شد و میان دو چشم شبرنگ فروزان جوان نشست. الوداع اشتهار و افتخار! الوداع خورشید تابان و خانه ی پدری!

جبه سر بر نمی‌گرداند ... او به پیش می‌نگرد و سواران گمیابک را می‌جوید. هان، آنها آنجا هستند! همه از دره برون آمده‌اند و با خروش مهیب به مقابله ی سواران پخش و پراکنده روس می‌شتابند.

سواران روس به سرعت تغییر آرایش می‌دهند و بهم می‌پیوندند و صفوف خود را تنگ می‌کنند. سپرهای سرخ فام آنان که قسمت بالای آنها گرد و از پایین نوک تیز است بسان حلقه‌های زنجیر مخوفی کنار هم قرار می‌گیرند. جنگجویان شمشیرهای برنده و رخسندۀ خود را از نیام می‌کشند و چون باد بر تاتاران می‌تازند.

ولی گمیابک و سوارانش فرمان جبهه را سخت بخاطر سپرده‌اند. وقتی دشمن به تیررس رسید ناگهان عنان اسبان را پیچیدند و از کنار اوروسهای حیرت زده گذشتند و تیرهای مرگبار خود را از پهلو بر آنان باریدند و باز چهارنعل به دشت تاختند.

روسها نعره زنان از پی آنان شتافتند. آرایش صفوف موزون آنان بر هم خورد. همه به حالت تفرقه اسب می‌رانند و می‌کوشند به تاتاران فراری برسند. گروهی از سواران روس با اسبان بادپای به ده تن از تاتاران عقب مانده رسیدند. آنها را به زخم شمشیر پاره پاره کردند، سلاح‌ها و موزه‌های آنانرا ربودند و بر اسبان تازه نفس تاتاران نشستند.

جبهه در میان طرقالقان پاسدار خود لحظه‌ای به نظاره ی نخستین درگیری تاتاران با سواران روس ایستاد و سپس از سرایشب تپه پایین رفت و کنار چشمه‌ای توقف کرد تا اسب خود را آب دهد و به تاتاران فرمان داد به عقب نشینی ادامه دهند.

سواران گمیابک بازگشتند و گفتند امیر آنان زخم نیزه برداشت و با اسب در غلتید. سواران روس او را در محاصره گرفتند، ولی گمیابک حملات آنها را دفع کرد و به دشت گریخت. گروه بزرگی از قبچاقان از پی او تاختند.

شب آنروز جبهه به کمک دیلماج‌ها یکی از روسها را که اسیر شده بود به سؤال گرفت. اسیر گفت این سواران طلایهی لشکری هستند که مستی‌سلاو اوداتنی، کنیاز دلیر گالیتسیا بر آن فرمان می‌راند. جنگجویان گالیچ و شهرهای ولایت ولین با او هستند. این جنگجویان با زورق از راه دنستر خود را به مصب رود در کنار دریا رساندند و سپس از یکی از شاخه‌های مصب دنپر راه بالا در پیش گرفتند و به جزیره ی خورتیتسا آمدند. این جزیره محل تجمع تمام سپاهیان معین شده است که آهنگ جنگ با تاتاران دارند. اسیر می‌گفت:

- کنیازها با هم سازگار نیستند. هر یک با گروه سپاهیان خود و جدا از دیگران حرکت می‌کند. هر گروه سرور جداگانه‌ای دارد و سردار واحد برای مجموعه ی لشکرها معین نشده است. سپاهیان ما می‌گفتند باید مستی‌سلاو اوداتنی را به سرکردگی کل لشکرها نامزد کرد. او سردار جنگ آزموده و آتشپاره- ایست. ولی کنیاز کیف، مستی‌سلاو رومانویچ با سرکردگی او مخالفت کرد. او بهیچوجه حاضر نیست زیر بار اطاعت از دیگری برود. زیرا خود را کنیاز ارشد و اعظم می‌شمارد. ولی سپاهیان را از این نفاق میان کنیازها بهره‌ای جز ماتم و خانه خرابی نیست، زیرا اگر تاتاران غالب شوند تمام کنیازها با اسبان تیزپای خود می‌گریزند و سپاهیان بینوا به دم تیغ می‌افتند. این سپاهیان با اسبان شخمی خود به جنگ آمده‌اند که به درد تاخت و تاز نمی‌خورد و به گرد اسبان تاتار هم نمی‌رسند.

جبهه پرسید:

- عده ی قبچاقان چقدر است؟

اسیر گفت:

- عده ی قبچاقان آنطور که می گویند بسیار است. لشکر آنها از کرانه ی چب رود دنپر پیش می آید و آنها شتاب دارند هر چه زودتر در نزدیکی خورتیتسا به لشکرهای روس بپیوندند. هم اکنون گروهی از قبچاقان در طلایه ی لشکر مستیسلاو اوداتنی هستند و سرکرده ی آنان یارون نام دارد.

جبهه پرسید:

- اوروسها از جنگجویان تاتار چه می گویند؟

اسیر گفت:

- قبلاً می گفتند که تاتاران مردان جنگی زورمند نیستند و از قبچاقان هم بدترند. بدین سبب کنیازها بی پروا می شتابند تا اردوگاه تاتار و غنائمی را که تاتاران گرد آورده اند تصرف کنند. ولی من خود دیدم که تاتاران رزم آوران قابل و تیراندازان ماهری هستند.

جبهه به سپاهیان خود فرمان داد که دورتر به دشت بروند و شب آتش نیفروزند و اسیر روس را بکشند. شباهنگاه گروهی از تاتاران به اتفاق چند دیلماج پنهانی خود را به حواشی اردوگاه طلایه ی روس رساندند و به استراق سمع پرداختند. رزمندگان روس ارابه ها را گرد خود قرار داده بودند و شب را در حفاظ ارابه ها بسر می بردند. قبچاقان اردوگاهی جدا از آنان داشتند و کنار آتش آواز می خواندند و پایکوبی می کردند و شاد بودند از اینکه به ایلهای خود باز می گردند و تاتاران را از خاک خود می رانند.

تاتارانی که به جاسوسی رفته بودند خبر آوردند که اوروسها گمیابک، امیر هزاره ی تاتار را دستگیر کردند. گمیابک در حال فرار پای تپه به لانه ی گرگ پناه برد. اوروسها او را بیرون کشیدند و به دست قبچاقان دادند. قبچاقان دست و پای او را به چهار اسب بستند و اسبها را در چهار سو به تاختن وا داشتند. و گمیابک را چهار پاره کردند ... یارون سرکرده ی قبچاقان سر گمیابک را برید و تسمه ای از سوراخ دو گوش او گذرانید و بر ترک زین بست و با خود برد.

## دام تاتار

جبهه با سواران خود عقب می‌نشست و در همان حال طلایه ی روسها را که به سرعت پیش می‌آمدند، زیر نظر داشت. گاه تاتاران با گروهی از سواران قبچاق که جلو تاخته و خود را به آنها رسانده بودند درگیر می‌شدند، ولی نبردهای بزرگ صورت نمی‌گرفت.

روسها که مسافت درازی را بی‌توقف می‌پیمودند، گاه روزها اطراق می‌کردند و به شکار گاوهای قبچاقی که همه جا در میان چمن‌زارهای بهاری ولو بودند، می‌پرداختند. این گله‌های گاوان را به فرمان جبهه به آن حوالی رانده بودند. چوپانان تاتار تا رسیدن سپاهیان روس و قبچاق گله‌ها را حراست می‌کردند و سپس می‌گریختند و به سواران تاتار می‌پیوستند.

جبهه انواع تدبیرها بکار می‌برد تا پراکندگی سپاهیان روس را در طول راه بیشتر کند، از هشیاری آنان بکاهد و وادارد تا آنها در اطراق‌ها به خوردن گوشت سرگرم شوند و از خطر غافل مانند. گروههای سپاهیان روس جدا از یکدیگر حرکت می‌کردند و فواصل آنها از هم روز بروز زیادتر و صفوف آنها در طول شاهراه پرگرد و غبار کشیده‌تر می‌شد. حال دیگر شبها هنگام خواب گرد خود چیر نمی‌کشیدند و در پناه ارابه‌ها قرار نمی‌گرفتند.

روسهایی که تازه اسیر شده بودند نقل می‌کردند که جنگجویان روس از یورش خود و از گله‌های فراوانی که به غنیمت گرفته‌اند دلشادند و می‌گویند: «از این پس پوستین‌های گرم می‌پوشیم و از چرم گاو، موزه‌های نو برای خود می‌دوزیم...» «پس آن لشکر بیشمار تاتار کجاست؟ گاوان قبچاقی بیش از تاتارانند. با این ترتیب که ما از پی آنان می‌تازیم به کرانه ی آزوف می‌رسیم بی‌آنکه نشانی از اردوگاه تاتار بیابیم».

یکی از افواج روس صفوفش از دیگران آراسته‌تر بود. نظم جنگی را مراعات می‌کرد، سپاهیان با صفوف جمع‌تر می‌رفتند و در دشت پخش نمی‌شدند. شبها همیشه ارابه‌ها را گرد خود قرار می‌دادند و سواران را برای گشت و اکتشاف به اطراف می‌فرستادند. اینها سپاهیان مستیسلاو رومانویچ کنیاز اعظم کیف بودند. لشکریان کیف خود را از دیگران جدا می‌گرفتند. نیمی از آنان پیاده و نیم دیگر با اسبان کوه پیکر بودند. آنها نیز گاهگاه اطراق می‌کردند و سواران را برای گرد آوردن گله‌های گاو و گوسفندان پروار قبچاقی که میان علفهای بهاری پخش بودند می‌فرستادند و سپس در دیگهای مسین گوشت فراوان می‌پختند و پس از خوردن، یکسره تا صبح می‌خوابیدند.

تاتاران می‌گفتند که اسبان اوروس به چابکی و راهوری اسبان تاتار نیستند و تیر اوروس نیز دور نمی‌رود، ولی خود اوروسها در جنگ تن به تن هنگامی که تبرهای دسته بلند را بکار می‌اندازند، زورمندترند، و پایداری و پافشاری زیادی از خود نشان می‌دهند.

سواران تاتار پس از هر درگیری کوتاه با روسها همچنان در پهنه ی دشت عقب می‌نشستند و در پس تپه‌ها و یا درون دره‌ها از نظر ناپدید می‌شدند.

روزهای خفه و گرمی بود، یک قطعه ابر در آسمان دیده نمی شد که جلوی تابش بی‌امان آفتاب را بگیرد. از زیر سم اسبان چنان ابر غلیظی از غبار بر می‌خاست که نفس اسب و سوار، هر دو را بند می‌آورد. برخی از گروهها راه را می‌گذاشتند و از میان زمینهای بکر دشت می‌رفتند، ولی در آنجا نیز خاک تفته زیر پا خورد می‌شد و غبار بصورت ابری سیاهی ارتفاع می‌گرفت و بر روی سپاهیان پرده می‌کشید. در این روزها داغ جویبارها رفته رفته خشک می‌شدند و جنگجویان غرولند می‌کردند که: «ما را به چه سبب در این دشت به تعاقب تاتاران وا داشته‌اند؟ آیا وقت آن نیست که به سر خانه و زندگی خود باز گردیم و به همین گله‌های قبچاق اکتفا کنیم؟»

### آماده شدن سوبوتای بهادر برای کارزار

سردار پیر دو روز در گشت بود و نواحی اطراف را بازدید می کرد و در جستجوی عرصه‌ای بود که برای نبرد مغولان مناسب باشد.

سه بار پیک‌ها با اسبانی که از شدت عرق کف آلود بودند، آمدند و خبر آوردند:

- جبه نویمان عقب می‌نشیند ... لشکری از ریش درازان پیشاپیش دیگران از پی او می‌تازند ... سرکرده ی آنان «ماستی‌سلاّب بهادر» است... قبچاقان زیر فرمان یارون خان نیز با آنها می‌آیند... یارون سر گمیابک، امیر هزاره ی ما را به ترک زین بسته با خود می‌آورد...

سوبوتای در آخرین شب پیش از کارزار به یورت خود واقع بر فراز تپه بازگشت. کنار لوای شاخدار پنج دم او، ده نیزه ی بلند مختوم به رشته‌های موی دم اسب، متعلق به ده امیر هزاره ی لشکر او بر زمین کوبیده شده بود. اینک تمام «تومان» یکجا گرد آمده بود و از اردوگاه آن در میان دشت همهمه بر می‌خاست.

سوبوتای روی نمد لمیده بود. استخوان‌هایش تیر می‌کشیدند و از یک دنده به دنده دیگر می‌غلتید. اجاق یورت روشن بود و دود از آن بر می‌خاست و زیر طاق نم‌دین دوده گرفته ی یورت می‌پیچید و نرم نرم از روزن آن خارج می‌شد. نم‌دهای پهلویی یورت را بالا زده بودند، ولی از دیواره ی مشبک چوبی آن، نسیمی به درون نمی‌وزید. هوای هامون خشکیده ی مجاور رود کالکا، بی‌جنبش و داغ بود.

سردار پیر مغول نمی‌توانست بخواب رود و به همهمه ی گنگ اردوگاه که به خاموشی می‌گرایید، گوش می‌داد. از شکاف دیواره ی مشبک یورت، شعله‌های آتش دیده می‌شد و پرتو آن چهره ی جنگجویانی را که گرد خرمن‌های آتش حلقه زده بودند، گلگون می‌ساخت. بریده‌هایی از گفتگوی سپاهیان همراه با صدای سایش یکنواخت تیغه‌های پولادین بر سنگ ساب بگوش می‌رسید. کسی با آواز بلند می‌خواند:

ای جنگجوی دور از وطن! تو دیگر چمنهای سبز و خرم را در کرانه‌های کرولن زادبوم نخواهی ید، راه تو به وادی استخوانهای سپید خواهد رسید.

یکی با خشم نهیب زد:

- خاموش شو! غراب سیاه بلا خبردار می‌شود!

آواز خاموش شد. از دور فریادی برخاست و کسی فرمان داد: «ایست! سیاهی کیستی؟» سوبوتای بزحمت برخاست و نشست. صدای همهمه ی جمعیت و طراق طراق یکنواخت سم اسبان نزدیک می‌شد ... یکی از طرقاقان نگهبان سردار از در درآمد و گفت:

- تغاجار نویمان به ده هزار سوار رسید.

سوبوتای گفت:

- آنها به چه کار من می‌خورند؟